

آخرين شڪار آل



نويسنده :

احياء اطفال هنرمند

سال : ۱۴۰۲

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به نام خدای توانا و یگانه که صفاتی بی شمار در این گیتی و آن گیتی دارد . به نام او که برای راهنمایی مخلوقاتش فرستادگانی بر گیتی نازل نمود و روشنایی تفکر انسان ها را با آتش فکر پیامبران و پیام های خویش روشن نمود . به نام آنکه جهانی بی شمار بر صفحه کیهان آفرید و ما میان این نقش ها مثل موری در جنگل پهناور هستیم و به نام انسانیت که از پرتوی الطاف خداست و بیشتر آدمیان از آن بی نصیب اند . انسانیتی که اگر نبود ما کجا بودیم ؟ نزد حیوانات چه جایگاهمان بود ؟ . به نام یزدان علم آفرین که هر چه داریم از علم است . به نام او که هر کس را جاهی دهد و یکی را به زیر افکند .

{به نام الله}

آل کیست ؟

در باور عامه، موجودی است که اگر زن تازه زا را تنها بگذارند، سراغش میآید و بدو آزار یا آسیب میرساند.

آل یک گونه از موجودات اهریمنی در باور مردمان قفقاز، ایران، آسیای میانه و بخشهایی از جنوب روسیه است. در

باورهای سنتی، نقش آنها در تولید مثل انسانهاست به همین دلیل آنها را اهریمن وضع حمل یا زایمان میدانند.

آنها در مناطق گوناگون دارای نامهای مختلفی تال در ارمنستان به (آلک)، در میان کردها هستند م

به (ال)، در افغانستان

و تاجیکستان به (هال) یا (خال)، در کشورهای ترکزبان آسیای میانه به (آلباستی) یا (آلماستی) و در میان مردم

کشمیر و بدخشان به (هالماستی) معروفند. در فرهنگ بختیاریهها هم وجود آنها با عبارات رایجی مانند «آل برده» و «الهی آل ببردت» به چشم میخورد.

در روایات ارمنی، آنها قلب و شش زن درحال زایمان، زن آبستن و زنی تازه زایمان کرده (زائو) را میدزدند و سبب مرگ

او میشوند. آنها همچنین با آسیب رساندن به جنین در زهدان مادر سبب سقط جنین میشوند. آنها نوزادان زیر چهل

روز را دزدیده و اقدام به تعویض آنها با بچه خود یا بچه جن میکنند. (مانند الفها در باورهای ژرمنی) آنها نیز مانند

انسانها داری دو جنس زن و مرد هستند.



فصل اول :

داستان تازه شروع شد

این داستان از روستایی زیبا اما رمز آلود در ایران شروع میشه . شاید بگید ما نمیترسیم اما از تراژدی ها تا ترس ها هر کلمه برای شما تصویری وحشتناک رو میسازه .

رضا که پدری نمونه هست روزی کنار شومینه برای بچه هاش تعریف میکنه با لحنی که انگار فیلم ترسناک تماشا میکردی . بچه ها هم همینطور از ترس میلرزیدن و منتظر داستان میشدن . دقایق یخ زده بود ولی بالاخره رضا شروع به صحبت کرد . او گفت : بچه ها این داستان مربوط به مادر بزرگم میشه و مربوط به سالها قبل هستش مادر بزرگم در روستا زندگی میکردند و خانم های روستا بهار که میشه نوعی گیاه تو صحرا بیرون میاد که میچینن و ازش غذا درست میکنن به اسم تره اونموقع مادر بزرگم دایی کوچیکمو باردار بوده و همراه دایی بزرگم که اسمش علی هست و دایی دو مم که محمد هستش میرن صحرا برای چیدن تره دایی بزرگم اونموقع ۱۷ سالش بوده و دایی دومم ۹ ساله بود خلاصه عصر میشه و کارشون تموم میشه و مادر بزرگم که بشدت سرگرم تره چیدن بوده بموقع به خودش میاد و میبینه که هوا روبه تاریک شدن هست خلاصه شروع میکنه به برگشتن به سمت خونه کمی از راه رو که میان میبینن یه خانم مسن داره از شکاف تپه میاد سمتشون مادر بزرگم میگفت.

من بشدت تعجب کردم که این خانم پیر تواین بیابون تنها چیکار میکنه با خودم گفتم شاید اونم اومده تره بچینه ولی جلوتر که اومد نمیدونم چرا یه وحشتی توی وجودم رفت طوری که بی اختیار دستام میلرزید جلوتر که اومد وحشتم بیشتر شد چون ما تو روستا همه همو میشناختیم حتی افراد روستاهای مجاور رو هم تا حد زیادی میشناختیم ولی اون پیرزن رو من تا اونموقع ندیده بودم و وقتی نزدیکتر اومد و کامل چهره اشو میدیدیم دیگه مطمئن شدم ترسم بی دلیل نیست. صورت پیرزن کاملاً رنگ پریده و پوستش سفید و موهای نارنجی رنگی داشت و انگشتهای دستش به طور غیر طبیعی کشیده و ناخن های دستش مثل چنگال بودمادر بزرگم محمد دایی کوچیکم را میچسبونه رو شکم خودش و مثل سپری جلوی خودش قرار میده.

علی دایی بزرگم که نوجوان باشه متوجه وحشت مادر بزرگم میشه و اونم ناخودآگاه احساس خطر میکنه و بین مادرش و پیرزن حائل میشه پیرزن مکتی میکنه و به مادر بزرگم میگه دخترم کجا بودی مادرم میگه رفتم تره بچینم پیرزن میگه بزار ببینم چقدر چیدی و خیز بر میداره سمت مادر بزرگم در این موقع علی داییم با تیکه چوبی که بعنوان چوب دستی با خودش داشته جلوی مادرش وایمیسته و به پیرزن میگه جلو نیا پیرزن . عجوزه زشت به دایی من میگه : من که کاریتون ندارم فقط میخوام زنبیلتون رو ببینم و باز میاد بسمت مادر بزرگم و تو یک فرصت بسمت مادر بزرگم حمله میکنه و چنگال میندازه برای مادر بزرگم که علی با چوب دستیش به طرف پیرزن حمله میکنه و پیرزن فقط دستش به روسری مادر بزرگم میرسه و اون رو میکشه و با خودش میبره شروع به فرار میکنه . رضا چند دقیقه مکت میکنه و بچه ها میگوین چرا تعریف نمیکنی بابا ؟ رضا لبخندی میزنه و میگه :

من همیشه فکر میکنم دایی من که یک جوان تقریباً ۱۷ ساله بوده به گرد پای پیرزن هم نمیرسه.

انگار پیرزن پرواز میکرد خلاصه علی داییم که میبینه داره از مادرش دور میشه ولش میکنه و برمیکرده . و وقتی از سلامت مادرش مطمئن میشه ادامه میدن و به سمت روستا میان دیگه هوا هم کاملاً رو به تاریک شدن هست . یه کمی دیگه که میان داییم متوجه میشه حیوانی داره با احتیاط دنبالشون میکنه وقتی که دقت میکنه میبینه پیرزن هستش که به آرامی و مخفیانه داره دنبالشون میکنه دیگه واقعا مستاصل شدن و مادر بزرگم از ترس گریه میکنه و از خدا کمک میگیره و نذر و نیاز میکنه که یکی از اقوام که داره از ابیاری برمیکرده میرسه بهشون و ماجرا را براش تعریف میکنن میگه شما برین تا من یه نگاهی به اطراف کنم هرچی میگردد اثری از پیرزن نمیبینه و مادر بزرگم اینا رو میاره و میرسونه به خونه.

ولی پیرزن عجوزه روسری مادر بزرگمو باخودش برد و خانواده به این مسئله توجه نمیکنن و خدا رو شکر میکنن که به خیر گذشته ولی هیچکدام نمیدونن این تازه شروع ماجرای هست که مادر و نوزاد توی شکمشو تا مرز مرگ میبره و مابقی حادثه از آخر شب باز شروع میشه خلاصه شب که میان خونه همون اقایی که تو راه میرسه بهشون برای اهل روستا ماجرا رو میگه و خانم های همسایه هم که میشنون میان خونه مادر بزرگم جمع میشن و اصرار میکنن که چی شده و خلاصه تا آخر شب بحث پیرزنه هست. آخرای شب که دیگه خانم ها دارن آماده میشن برن یهو مادر بزرگم یه لحظه به در اتاق خیره میشه و جیغ میزنه همون پیرزنه داره از پشت شیشه در نگاهش میکنه تو همین حین یهو در خود به خود باز میشه بدون اینکه کسی اونجا باشه و مادر بزرگم میگه داره میاد سراغم و بیهوش میشه .

خلاصه سریع چاقو و سیخ میزارن کنارش و طناب سیاه دورش میکشن و دعا براش میخونن یکی دو ساعت تو اون حال باشه و یواش یواش حالش جا میاد و قرار میشه یکی دوتا از خانم ها پیشش بخوابن خلاصه از اون جریان چند روزی میگذره و دیگه همه چیز عادی شده.

و اهل روستا هم فکر میکنند اونشب فشار
عصبی اونو وارد شوک کرده ولی مادر بزرگم
قسم میخوره میگه اونشب همون پیرزن رو
دیده پشت پنجره داره نگاهش میکنه و
میخنده پشت پنجره گفت اول فکر کردم
خیالاتی شدم ولی وقتی بیشتر دقت کردم
دیدم نه فکر و خیالی در کار نیست و همون
پیرزن هست و بعد از چند لحظه یهو اروم
درو باز کرد اومد تو و دیگه چیزی متوجه
نشدم. چند شبی که میگذره یک شب دم دمای
صبح نزدیک اذان صبح پدر بزرگم خیلی
خواب و بیدار و به نوعی خواب سبک داشته
خدا رحمتش کنه یدفعه میبینه مادر بزرگم
داره بایکی حرف میزنه.

پدر بزرگم میبینه که مادر بزرگم با یکی حرف میزنه و بهش میگه : عمه خدیجه الان از در میام بهم بده و بلند میشه که بره بیرون ناگهان بابابزرگ دستشو میکشه و بهش میگه : کجا میری؟ میگه عمه خدیجه (یکی از خانم های مسن همسایه) هستش از باجه صدام کرد (باجه دریچه هایی رو پشت بام روستاها به نوعی مثل نورگیر بودن) و گفت روسریمو تو پشت خونشون افتاده اونم برش داشته حالا میخواست بره وضو بگیره گفت بیا بهت بدم و برم پدر بزرگم میگه باشه بزار با هم بریم خلاصه میرن پشت بام میبینن هیچ کس نیست میرن در خونه عمه خدیجه کلی در میزنن میان درو باز میکنن مادر بزرگم میگه عمه خدیجه منو سر کار گذاشتی؟ منو صدا میکنی و میای خونه؟ عمه خدیجه میگه : شما حالتون خوبه؟ تو این نصف شبی من چیکار دارم پیام بالا پشت بوم خونه شما؟ من جلوی پامو بزور میبینم.

مادر بزرگم میگه خودت گفתי روسری منو پیدا کردی و میخوای بری وضو بگیری برام اوردی عمه خدیجه میگه تو این نصف شبی موقع وضو هستش زمانیکه دارن صحبت میکنن شصت عمه خدیجه که پیرزن دنیا دیده ای هست خبردار میشه جریان از چه قراره آهسته پدر بزرگمو میکشه کنار میگه این راست میگه؟ پدر بزرگم میگه والا من خودمم دیدم داره بایکی صحبت میکنه.

عمه خدیجه بهش میگه مَشْتی از من میشنوی غافلش نکن اون پیرزنه من نبودم ولی تا حدودی حدس میزنم کی بوده مَشْتی صَفَر، چون زن و بچه ات در خطر و آل نشونشون کرده و هر موقع فرصت گیرش بیاد صدمه خودش رو میزنه. تحت هیچ شرایطی زنتو تو خونه تنها نذار.

خیلی به پدر بزرگم سفارش میکنه پدر بزرگم یه مدت از پیش زنش جم نمیخوره تا اینکه یه شب نوبت آب دادن زمینش میشه و بزرگترین خطا رو انجام میده. خلاصه بعد از اخطار عمه خدیجه که زنی دنیا دیده و صالح بوده پدر بزرگم زنش رو غافل نمیکرده . مدتی میگذره و خبری نمیشه پدر بزرگم با خودش میگه نکنه که زنش دروغ میگه و به نوعی میخواد از زیر کار در بره و خودش رو عزیز کنه . کم کم ماجرا از اهمیت می افته و دیگه هم خبری از پیرزن یا آل یا هر موجود دیگه ای نمیشه البته پدر بزرگم یا خودش معمولاً خونه بوده یا دایی بزرگم علی رو خونه میذاشته تا اینکه یک شب نوبت آب دادن زمینشون میرسه و شب باید میرن آبیاری . پدر بزرگم هم به داییم میگه علی امشب تو هم بیا کمکم آب هدر نره خلاصه میرن شروع میکنن به آب دادن زمین ها یه مقدار که از شب میگذره ناگهان پدر بزرگم ناخوداگاه دلش شور می زنه . با خودش میگه اگه زنم راست گفته باشه و صحبت های عمه خدیجه هم صحت داشته باشه حالا یه زن باردار با چند بچه کوچولو چه کاری میتونن بکنن .

پدر بزرگم خودش رو سرزنش میکنه و میگه :
اصلا چرا علی رو آورد از اون گذشته چرا دست کم
به خواهراش نگفت شب یکیشون بیاد پیش زنش
که ناگهان وحشت میگیرتش دیگه اونقدر ترس
برش داشته که یادش میره به علی بگه تو هم بیا
و شروع به دویدن میکنه به سمت روستا و تو راه
همش نذر و نیاز میکنه که دل شوره و ترسش بی
مورد باشه خلاصه همه راه رو بدو میاد سمت
خونه به خونه نرسیده . میبینه سگ به طور
دیوانه واری داره پارس میکنه دلهره اش بیشتر
میشه و خدا رو شکر در خونه باز بوده (درب خونه
از دربهای چوبی بوده شبهایی که برای ابیاری
میرفتن پشت درب رو نمینداختن که شب دیگه بی
سر و صدا برن خونه) در و باز میکنه به سگ تشر
میزنه و میره بالا میبینه زنش پشت در افتاده رو
زمین و از هوش رفته خلاصه اهل روستا جمع
میشن و یک دعاگر که تو ده هست میارن و
خلاصه بعد از مدتی مادر بزرگم به هوش میاد. و
شروع به تعریف ماجرای که بهش گذشته میکنه :
و میگه شما که رفتین منم جای بچه ها رو
انداختم و گرفتیم خوابیدیم ، نمیدونم چرا باز
ترس برم داشت و بلند شدم رفتم در اتاق رو چفت
کردم اومدم و بین بچه ها خوابیدم ، دیگه عقلم
نرسید سر شب یکی از بچه ها رو بفرستم به عمه
هاش بگه یکیشون بیاد پیش من دیگه داشت
خوابم میبرد دیدم ناگهان سگ پارس میکنه و
طوری پارس میکرد انگار چیز وحشتناکی دیده از
تو خونه گفتم کسی حیاطه ؟ که دیدم معصومه
زن خونه بغلیشون گفت فاطمه جان منم نترس
اومدم ازت کمک بگیرم.

خمیر گذاشتم که نون بپزم کسی نیست کمکم
خمیر پهن کنه میتونی بیای کمکم ؟ منم شک
نکردم دیگه گفتم که در باز بوده معصومه هم
اومده تو با خودم گفتم
خوبه الان میرم هم کمکی به اونا کردم هم
دلشوره و ترس خودم هم از بین میره تنها هم
نیستم تا شوهرم میاد بچه ها هم که خوابن
منم بهش گفتم معصومه جان وایسا الان میام
بریم که گفت بیا در رو باز کن تا من پیام تو تا
تو هم وسایلتو میاری الان این سگت منو
میخوره گفتم الان میام نترس سگ زنجیره و
کاریت نداره و سریع جمع و جور کردم یه
لحظه نظرم به زوزه های سگ جلب شد با
خودم گفتم معصومه همسایه ماست و خونه
ما زیاد رفت و امد داره و سگ اونو میشناسه
و قاعدتا نباید سگ با دیدن معصومه اینجور
دیوانه وار صدا کنه یه لحظه از ترس پشتم
تیر کشید همینجوری که داشتم با معصومه از
تو خونه حرف میزدم آهسته رفتم سمت در و
از داخل خونه و پشت در معصومه رو یک
نگاه انداختم.

راستش تا اونشب اینقدر سگمون رو هیجان زده
و مهاجم ندیده بودم انگار دیوانه شده بود و
میخواست زنجیر رو پاره کنه در حالیکه سر
و صدا میکردم یعنی دارم آماده میشم و در
حالیکه معصومه داشت در مورد مقدار خمیر و
اینا بهم توضیح میداد آهسته رفتم پشت پنجره
و نگاهی به بیرون انداختم چیزی رو که
دیدم نمیتونستم باور کنم یا دارم خواب و
کابوس میبینم. معصومه همسایه ما زنی چهار
شانه و فوق العاده قوی هیکل و بلند قد بود و
در بین خانم های روستا به معصومه من گو
(در زبان محلی یعنی ماده گاو) معروف بود
ولی چیزی که من تو حیاط دیدم باورش برام
سخت بود صدا کاملا صدای معصومه بود و
شک نداشتم که صدای معصومه است اما کسی
که پشتش بمن بود یک پیرزن چروکیده بود که
غوزش کاملا معلوم بود و خدا رو شکر سگ
انچنان دیوانه وار بهش پارس میکرد که اون در
حالیکه داشت با من صحبت میکرد پشتش به
خونه و روش به طرف سگ بود. اومدم جیغ
بزنم ولی در یک لحظه یک بوی نامطبوع از
سمت حیاط جایی که پیرزن وایساده بود وارد
بینی من شد و یک احساس سستی ناگهان بدنم
رو گرفت و انگار کسی دستش روی گلوی من
بود و من نمیتونستم فریاد بزنم تمامی موهام
از ترس سیخ شده بود و ناگهان احساس کردم
داره انرژی از پاهام کشیده میشه .

به طوری که پاهام دیگه توان نگهداشتن وزن
بدنمو نداشت میدونستم جون خودم و بچه
داخل شکمم درخطر هست و تمام شانس
نجاتم اینه که فریاد بکشم ولی هر چقدر به
خودم فشار می اوردم که یک جیغ بکشم ،
نفسم بالا نمیومد و توانش رو نداشتتم و حتی
پاهام جون نداشت که این چند قدم رو طی
کنم و دخترهامو از خواب بیدار کنم توان راه
رفتن نداشتتم و یک چیزی تو سینه ام سنگینی
میکرد و دهنم خشک خشک شده بود .
نمیدونم از ترس بود یا سحر و جادویی که
پیرزن داشت . که ناگهان کل بدنم فلج شد نه
دست هام همراهم بودن و نه پاهام و حتی
توان فریاد نداشتتم تمام توانمو جمع کردم
دخترم رو صدا کنم ولی فقط نجواهای آرامی
از گلویم خارج میشد ناگهان پیرزن برگشت به
سمتم و خداهشاده چشم هاش دو دایره
مشکی مشکی بود که توی اون تاریکی و زیر
نور مهتاب کاملا معلوم بود که قسمت سفیدی
چشم نداشت و چشم هاش دو گلوله سیاه
بودن و از چشم هاش برقی میزد که نگو .
صداش ناگهان از صدای جوان معصومه تبدیل
به صدای خش دار شد .

و به پیرزنی شیطانی تبدیل شد که توی جاده دیده بودم دهانش رو که دیدم انقدر ترسیدم که صدای مردن رو میشنیدم . دندان هایی کج و کوله و تیز که داخل دهانی چاکدار و بزرگ بود . انقدر صحنه ترسناک بود که انگار بچه تو شکم هم ترسیده بود چون جنب و جوشش رو احساس میکردم . ناگهان دستش رو آورد بالا و گفت اومدم امانتیت رو بهت بدم ، عروسک میخوام بپرمت یه جای خوب و اومد به سمت در . من که نای حرف زدن نداشتم ولی با دلم با خدا حرف میزدم و گفتم خدایا من خودمو بچه ام رو از دست این موجود به تو سپردم . در حالی که صدای پارس دیوانه بار سگ و صدای خش دار پیرزن حالم رو خراب کرده بود ناگهان صدای تو رو (منظورش پدر بزرگمه) شنیدم. شاید هیچوقت اونقدر صدات آرامش بخش نبود و از شنیدنش احساس امنیت نکردم حال انسانی رو داشتم که وسط آتش و در حال سوختن اب سرد بریزن روی بدنش فقط میترسیدم خیالات باشه ولی وقتی دیدم دوباره تشر زدی به سگ دیگه خیالم راحت شد و حس کردم ضعف وجودمو گرفت و بی هوش شدم . معصومه خانم و بقیه زن ها جمع شدن منزل مادر بزرگم و یکی رو روانه کردن سراغ عمه خدیجه که دعاگر ده هم بود. خلاصه سریعا عمه خدیجه رو میارن رو سر مادر بزرگم و به محض رسیدن ، عمه خدیجه شروع به تشر به پدر بزرگم میکنه که مَشْتی مگه بهت نگفتم زنت رو غافل نکن که آل نشونش کرده و هر فرصتی گیرش بیاد میاد سراغ زنت ؟ پدر بزرگم میگه : عمه خدیجه من که نمیتونم همش تو خونه بشینم و کشیک این زن رو بکشم از اون گذشته ما شش فرزند دیگه داریم چرا تا به حال با چنین ماجرای مواجه نشدیم.

عمه خدیجه میگه شبی که همسرت رفته تره
بچینه چهارشنبه شب بوده و مکانی هم بوده
که نباید میبوده . نباید اجازه میداد چیزی که
مربوط بهش هست دست آل بیفته تا زمانی که
روسری همسرت دستش هست این ماجرا ادامه
داره . اولاً همسرت باید مدام یک جسم تیز مثل
قیچی ، سیخ یا سوزن درفش با خودش داشته
باشه که در صورت غافلگیر شدن باهاش باشه
به مادر بزرگم هم میگه : میدونی چرا اون
حالت بهت دست داد ؟ گفتم نه گفت : آل زمانی
که میره سراغ قربانیش از یک فاصله ای که
نزدیک قربانیش میشه بوی از خودش رها
میکنه که هیچ کس اون بو رو تشخیص نمیده
و فقط به مشام زن باردار وارد میشه و بوی
بسیار بدی هم داره و خاصیت اون بو این هست
که زن باردار رو ابتدا بی حس و بعد بی هوش
میکنه و معمولاً زمانی اون بو رو رها میکنه که
بعدهش خیلی سریع جفت (قسمتی از رحم مادر
که بند ناف بهش وصله و مواد مغذی رو از
خون مادر به بند ناف میده) رو بکشه بیرون .

و اگر موفق بشه جفت رو به اولین جوی آب روان برسونه و به آب بزنه مادر میمیره . پدر بزرگم به عمه خدیجه میگه عمه جان یعنی اینطور که شما میگین هنوز میاد سراغ فاطمه؟ عمه خدیجه میگه که قبلا هم بهت گفتم که تا زمانیکه روسری دستش باشه زنت نشون کردشه و تا نبردش ول نمیکنه . برو خداروشکر کن که چقدر خدا دوستتون داره تا به حال سه بار نجاتش داده ولی تاکی شانس میارین با خداست . پدر بزرگم میگه : عمه خدیجه دستم به دامت دعایی چیزی نمیتونی بهمون بدی که از فاطمه محافظت کنه ؟ عمه خدیجه میگه والا من فقط از روی قرآن استخاره میگیرم وچندتا دعا بلدم و کار خیلی زیادی از دستم برنمیاد ولی درویشی رو میشناسم که یک زمانی دوست شوهرم بود و اگر الان زنده باشه تنها کسی هست که میتونه به زنت کمک کنه و راه پس گرفتن روسری زنت رو بلده . ولی سریع باید پیگیری کنی و باز هم بهت میگم ، فاطمه رو به هیچ وجه تنها نزار ، چون واقعا این بار معجزه بوده تا به حال نشنیدم زنی اونقدر به آل نزدیک باشه که بوی بد اون رو بشنوه و آل نتونه ببره . پدر بزرگم تشکر میکنه و قول میده که حتما سریعا برن پیش درویش که ساکن روستایی دور از این ده هست . پدر بزرگ و مادر بزرگم نمیدونستن که دارن آرمش قبل از طوفان اصلی رو طی میکنن و چه آینده ی وحشتناکی در انتظارشون هست . خلاصه فردا صبح مادر و پدر بزرگم میرن و با هر مشقتی که بود روستایی رو که عمه خدیجه آدرس داده بود پیدا میکنن و سراغ درویش رو از مردم روستا میگیرن و اونها هم راهنماییشون میکنن . منزل درویش بیرون از ده و تو یک منطقه خلوت کنار یک تپه بوده .

خلاصه میرن و میبینن درویش پیرمردی بسیار مسن و سالخورده است و تنها هم زندگی میکنه . پدر بزرگم دلیل اومدنشون رو برای اقا میرزا پیرمرد تعریف میکنه . درویش میگه : والا من مدت هاست دیگه بیماری رو نمیپذیرم و به نوعی از این کارها کنار کشیدم چون صدمات زیادی به من وارد شده .

پدر بزرگم ازش خواهش میکنه و بهش میگه هر چقدر دستمزد و حق الزحمتش هم بشه پرداخت میکنه و میگه که عمه خدیجه اونا رو معرفی کرده . در تمام این مدت اقا میرزا مشغول انجام کاری بود و در نهایت کاغذی توی اب می چرخاند و به ناگهان می پاشه پشت سر مادر بزرگم که ناگهان صدای جیغ وحشتناکی بلند میشه و در با شدت باز و بسته میشه بدون اینکه غیر از این سه نفر کسی تو کلبه باشه . پدر بزرگم در اونموقع نمیدونست که اقا میرزا یکی از بزرگترین استاد های علوم غریبه است و بعدها به توانمندی های این پیرمرد سالخورده و فرتوت پی بردند.

آقا میرزا میگه : حقیقتا تا همین لحظه قصد نداشتم خودم رو در ماجرای شما درگیر کنم ولی حالا میفهمم با چه دردسر بزرگی مواجه شدین و سعی میکنم با کمک از خدا این مشکل شما رو اگر بتوانم حل کنم و به دو دلیل اینکار رو انجام میدم یکی اینکه معرف شما خدیجه خانم شوهرش حق برادری به گردن من داره و در واقع من بشدت به شوهر مرحوم ایشان مدیون هستم و دوم خطری که این مادر و نوزاد رو تهدید میکنه و اگر امروز بشما کمک نکنم امکان داره باقی عمرم رو در عذاب باشم ولی فقط خلاصه بشما بگم درگیر شدن در این ماجرا امکان داره به قیمت جان من تمام بشه فقط بهتون گفتم که بدونین چرا اول جوابتون کردم و همکاری نکردم چون درگیر شدن من در این ماجرا منو هم به یک هدف و دشمن برای اون شیطان تبدیل میکنه. ولی من چند تا شرط دارم اگر قبول میکنین تا شروع کنم پدر بزرگم میگه آقا میرزا مشکلی نیست هرچقدر دستمزدت بشه من پرداخت میکنم. درویش میرزا در حالی که کمی رنجیده میشه میگه مَشتی بد متوجه شدی من بحثم مادی نیست و گفتم بخاطر دینی که به شوهر خدیجه خانم دارم این کار رو انجام میدم هرچند که بعضی از کارهایی که من ممکن هست انجام بدم نیاز به کفاره داره که شما باید پرداخت کنین اون هم نه به من هر طور که خودتون صلاح بود اون کفاره رو پرداخت کنین . شرایط من اینه که اول به من اعتماد کنین و باهام صادق باشین و هر چی پرسیدم و خواستم صادقانه انجام بدین دوم به هیچ وجه سوال نپرسین چون ممکنه برخی چیزها برای شما عجیب باشن سوم هر دستوری رو میدم مو به مو و با جزئیات باید انجام بشه. چهارم شاید موارد عجیبی رو ببینید ، تحت هیچ شرایطی نباید با کسی بازگو کنین و مثل یک راز باید نگهش دارین .

متاسفانه این شرط اقا میرزا سبب شد بسیاری از
جزئیات این ماجرا سر به مهر بمونه و هیچوقت
بازگو نشه و تنها مادر بزرگم ، پدر بزرگم و اقا
میرزا در جریان اون هستن و هر موقع هم که از
مادر بزرگ سوال کردیم یا سکوت کرد و یا صحبت
رو تغییر داد مثلا شایع بوده اقا میرزا بارها با
اجانین ارتباط و
از اونها کمک گرفت و هر موقع ما پرسیدیم مادر
بزرگم نه تایید کرد و نه تکذیب .
مادر بزرگم میگه اقا میرزا یک سوال بپرسم
ناراحت نمیشی؟ اقا میرزا لبخندی میزنه و میگه
دخترم میخوای بدونی اون اب رو چرا پاشیدم
بالای سرت؟ مادر بزرگم میگه اره . اقا میرزا
میگه : زمانیکه وارد خونه من شدین احساس
کردم فضای خونه زیادی سنگین هست من یک عمر
کارمه و میدونم که سنگینی ناگهانی فضا دلایلش
چییه و چون این سنگینی با ورود شما به وجود
اومد پس هر عاملی سبب این سنگینی شده بود.

اون عامل طبیعتا در اطراف شما بود بنابراین گفتم امتحانی میکنم و دیدم حدسم درست بود و شیطانی با شما وارد منزل من شده بود . مادر بزرگم میپرسه حالا به سر اون موجود چی اومد ؟ اقا میرزا میگه هیچی موقتا از شما دورش کردم عملی رو که من انجام دادم حکم شلاقی داشت که یک مرتبه به بدنش برخورد کرد. خلاصه اقا میرزا لوازم مورد نیازش رو جمع میکنه و همراه مادر بزرگم و پدر بزرگم برمبگردن ده و تو خونه مادر بزرگم اینا ساکن میشن . اقا میرزا اول از همه به دیدن عمه خدیجه میره و از اون هم خواهش میکنه که به عنوان کمک باهاش همکاری کنه دوم میگه کلا منزل رو تخلیه و بچه هارو تا مدتی که کارش طول میکشه به منزل عمو هاشون منتقل کن و سوم میگه یک اتاق که مشکل شرعی نداشته باشه در اختیارش بزارن و بعد از اون به اتفاق مادر بزرگم به محلی میره که اونجا تره میچیده و ازش میخواد مو به مو و با جزییات از زمان تره چیدن تا زمان ورود به منزل و حوادثی که اتفاق افتاده رو براش تعریف کنن خصوصا جاییکه اون پیرزن از اونجا بسمت اونا اومده . محلی که پیرزن از اونجا بسمت مادر بزرگم اینا اومده بود و تا اون موقع هیچکس بهش دقت نکرده بود تنگه ای بود به اسم تنگه شبدر که دره ای وحشتناک و عمیق به اسم دره قوله (قول به معنای عمیق یعنی دره عمیق) اونجا هست که خرابه های آسیابی قدیمی هم توی اون دره و کنار رودخانه واقع شده . زمانیکه اقا میرزا به سمت دره میره تشویش عجیبی داشته . به منزل برمبگردن و اقامیرزا به اتفاق مادر بزرگم و عمه خدیجه و پدر بزرگم وارد اتاقی میشن و درش رو قفل میکنن و ساعت ها توی اون اتاق بحث میکنن و عصر از اتاق خارج میشن .

خلاصه اون روز تا نزدیکی عصر پدر بزرگم و مادر بزرگم و عمه خدیجه و آقا میرزا تو اتاق بودن و کسی هم نمیدونه که توی اتاق چی گذشته . عصر میان بیرون و آقا میرزا میگه خودش و مادر بزرگم باید برن تنگه شبدر کنار دره قوله (دره عمیق) محلی که اولین بار پیرزن از اون دره میاد جلوی مادر بزرگم اینا . و میگه یک تکه لباس و یا چادر و یا هر تکه ای از پارچه ای بدرد نخور رو که متعلق به مادر بزرگم باشه و البته فقط مادر بزرگم از اون استفاده کرده باشه رو با خودشون بیاره و در جواب اصرار پدر بزرگم که میگه خطر داره که شما با یک زن باردار برین به اون محل که بسیار خوفناک هست و دست کم علی پسر رو ببرین آقا میرزا قبول نمیکنه و شرطی رو که روز اول گذاشته بازگو میکنه .

خلاصه قرار همیشه خودش و مادر بزرگم روانه
تنگه شبدر که محلی کاملا خوفناک و مخوف
هست که حتی در روز هم زنها و بچه ها از نزدیک
شدن به اون دره اجتناب میکنند و حتی چوپان ها
هم گوسفندانشون رو برای آب دادن وارد اون دره
نمیکنن و افسانه ها و نقل های زیادی از بد شگون
بودن اون دره هست بشن . که آقا میرزا قبل از
رفتن تکه پارچه دوخته شده ای که داخلش
مقداری کاغذ گذاشته شده و بادقت پارچه رو
دوختن طوری که حفاظی است برای کاغذها و
اشیای دیگری که داخلش هست و چند سوزن هم
بهش فرو کردن رو میده به مادر بزرگم و میگه
اینو به یک سنجاق به خودت وصل کن و فقط
دقت کن که محکم نصب کنی که تحت هیچ
شرایطی ازت دور نشه و گردنبندی هم به مادرم
میده و میگه اینو هم به گردنت بنداز و دو انگشتر
هم بهش میده و میگه به انگشت دو دستت بکن
فرق نداره تو کدام انگشت باشه ولی توی هر دو
دستت باید باشه و دعایی رو هم بر آبی میخونه و
گوشه ای از یک آیه قرآن را در اون آب میزنه و
کمی از اون رو روی سر مادر بزرگم میریزه و
پارچه دیگری هم به مادرم میده و میگه این چند
برگ کاغذرو بزار توی این شال و شال رو به کمرت
ببند و میگه حالا پاشو تا بریم . آفتاب در حال
غروب هست که راه می افتن و درویش میرزا هم
مقداری کتاب و وسایل دیگه رو تو یک بقچه
کوچک میذاره و راه می افتن تو راه .

اقا میرزا به مادر بزرگم که وحشت و استرس عجیبی باهاش همراهه میگه دخترم اصلا نگران نباش من به اندازه کافی دورتا دورت رو حفاظ نامرئی گذاشتم و هیچ خطری شما رو تهدید نمیکنه . شاید حتی مشکلی برای من ممکن باشه پیش بیاد ولی برای شما هرگز . خلاصه مادر بزرگم گفت نزدیک یک ساعتی میشد که راه افتاده بودیم و بخاطر شرایطمون اروم اروم میرفتیم چون من باردار بودم و میرزا هم سنش بالا و سالخورده بود خلاصه هوا درحال گرگ و میش شدن بود . فضا ، یادآور روزی بود که پیرزن رو دیده بودم خصوصا که الان درهمون محلی هم بودیم که بار اول پیرزن ناگهان سر راهمون اومد و بهم حمله کرد باز ترس رفت تو وجودم و وجودم مملو از وحشت شد خصوصا که حالا تنگه شبدر هم از دور دست پیدا بود. اقا میرزا نگاهی بهم انداخت و گویا از رنگ و روم و چهره ام به وحشتم پی برد و شروع به صحبت کرد . آرامش عجیبی تو صدای آقا میرزا بود و حس بودن پدری مهربان رو به آدم منتقل میکرد و احساس میکردی که در کنار یک پدر مهربان هستی و امنیت داری . موقتا دلهره و خوف از وجودم در اومد که از راه منحرف شدیم .

مجبور شدیم برای رسیدن به دره شبدر از بیراه
بریم . کمی که راه رفتیم دره خوفناک شبدر
بهمون نزدیک تر میشد و هوا هم گرگ و میش
بود و دیگه داشت تاریک میشد . نمودنم
واقعیت داشت یا من خیال میکردم یا در اثر
وحشت بود که اشباحی رو میدیم که در فاصله
ای دورتر از ما جابجا میشن . به اقا میرزا گفتم
شما هم اون اشباح رو میبینین ؟ ولی اقا میرزا
خندید و گفت : به نظرت میاد دخترم ولی لحن
صداش طوری بود که انگار جدی نمیگفت . البته
نکته ای رو که فراموش کردم بگم این بود که اقا
میرزا قبل از راه افتادن به شوهرم میگه اگه ما
تا نزدیک نیمه شب نیومدیم بیاین دنبالمون
خلاصه با نزدیک شدن به دره شبدر اینبار ترس
شدیدی وجودمو گرفت . حتی صحبت های اقا
میرزا هم نمیتونست آرامم کنه . همیشه وقتی
که به شدت میترسیدم بچه شکم هم جنب
و جوش غیر طبیعی داشت و حالا بازهم بچه
شروع به حرکت و جنب و جوش میکرد و من
حس میکردم حالا دیگه در استانه ورود به دره
شبدر بودیم و من به وضوح سنگینی فضا رو
احساس میکردم و گویا اقا میرزا هم این
سنگینی رو احساس کرده بود که شروع به
خوندن ذکر و اوراد کرد و مدام به دو طرفش و
به من فوت میکرد . حالا کاملاً وارد تنگه شبدر
شده بودیم و تو لبه دره قوله قرار داشتیم اقا
میرزا چند لحظه مکث کرد و زکری خواند و بسم
اللهی گفت و وارد دره شدیم و انقدر رفتیم تا به
کف دره و کنار رودخانه کف دره شدیم . نگاه به
بالا که میکردیم دو دیوار بلند دره محل رو
خوفناک تر میکرد . هرچه بیشتر وارد دره
میشدیم فضای سنگین تری حاکم میشد و اقا
درویش هم با صدای بلندتری اوراد و ذکرهای
خودش رو زمزمه میکرد.

دیگه به وضوح خرابه های آسیاب قدیمی
پیدا بود و مادر بزرگم قسم میخورد جنب
وجوش غیر عادی اشباحی رو در کنار
رودخانه و داخل خرابه میدیدیم و میگفت
تمام موهای من از ترس سیخ شده بود و
ستون پشتم تیر میکشید . اقا میرزا که
خودش هم دست کمی از من نداشت به
من گفت وایستا و با چوب دستی باریک و
ترکه مانند خودش در حالی که دعا
میخوند دور من دایره ای کشید و بمن
گفت هر اتفاقی که افتاد حق نداری از این
دایره خارج بشی تا یا خودم بهت بگم و یا
اهالی بیان سراغت هر اتفاقی اگر احیانا
برای من افتاد تو از این خطی که به دورت
کشیدم بیرون نمیای هر اتفاق و منظره
وحشتناکی هم که دیدی نترس تا زمانیکه
داخل این دایره باشی هیچی نمیتونه
گزندی بهت وارد کنه و گفت تکه پارچه ای
رو که گفتم بیار بده به من. مادر بزرگم در
اون موقع نمیدونست چه شب خوفناکی
براش رقم خواهد خورد .

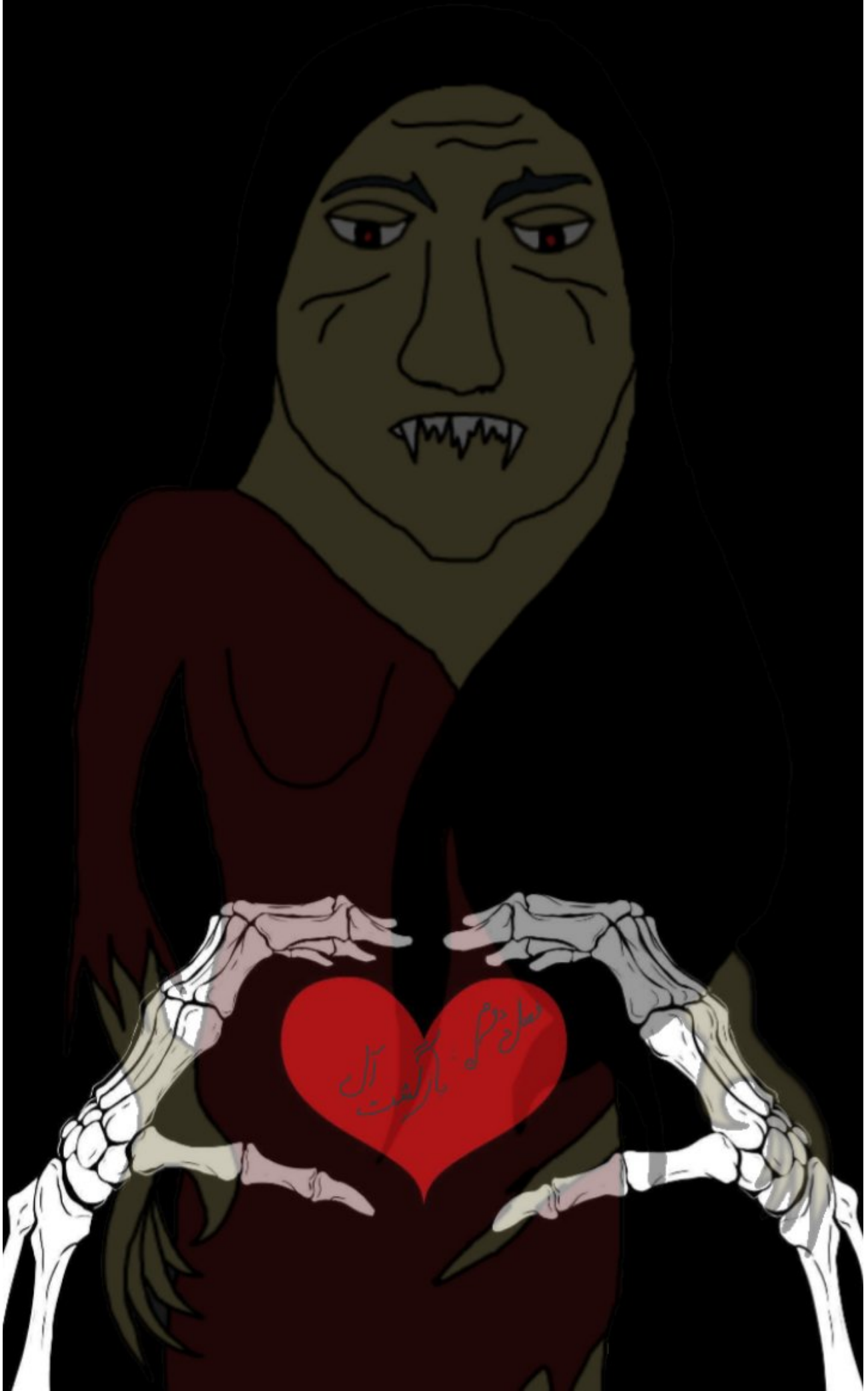
مادر بزرگم میگفت چیزهایی میدید که برای هرکس بگه باور نمیکنن و به خرافات نسبت میدن . آقا میرزا تکه پارچه رو که یک روزی تکه ای از لباسم بود و قرار بود باهاش دستگیره بدوزم برای برداشتن قابلمه و ظرف های داغ ، ازم گرفت و آیه و اورادی خوند و فوت کرد بهش و چند تا هم سوزن فرو کرد توش و جعبه کوچکی رو هم باز کرد کمی پودر سیاه رنگ مثل دوده بود رو با آب مخلوط کرد و مالید بهش و رو زمین گذاشت و سنگ کوچکی هم گذاشت روش و گفت فقط هرچی دیدی با توکل به خدا نترس و محکم باش و دایره ای هم دور خودش کشید و نشست به زمزمه کردن اورادی که تو یک کتابچه قدیمی بود. هوا دیگه کاملا تاریک شده بود و صدای پیچیدن باد بین درخت ها و صدای آب رودخانه وحشت زیادی رو به انسان تحمیل میکرد . نزدیک یک ساعتی میشد که سر جامون نشسته بودیم و اتفاق خاصی نیفتاده بود و فقط صدای آب رودخانه و صدای باد میومد و صدای پارس سگ های آبادی که از دور دست به گوش میرسید . دیگه داشتیم خسته میشدم و حوصله مون سر میرفت که ناگهان احساس عجیبی به من دست داد یه حسی که انگار غیر از ما هم آدمای زیادی اونجا هستن و صدای هَمَهَمه مبهمی از کنار رودخانه و پایین صخره تو خرابه های آسیاب قدیمی به گوش میرسید. اول فکر کردم صدای آب هستش ولی نه صداهاى مبهمی به گوش میرسید و زمانی که مطمئن شدم که میرزا هم گوش هاشو تیز کرده بود و حواسش جمع صداهاى اطراف بود باز هم اتفاق خاصی نیفتاد تا مدت دیگه ای وضع به همین منوال گذشت .

ناگهان دیدم یک شبیح داره از پایین بما نزدیک
میشه شبیح سیاه که توی تاریکی هوا به زور
میشد حرکت آرومش رو دید . کمی که جلوتر
اومد دیدم حیوان سیاه رنگی مثل سگ
هستش ولی جثه حیوان ، فوق العاده بزرگتر
از یک سگ بود و البته سگ نبود و بلکه یک
کفتار عظیم الجثه بود که دندانهای نیش دراز
و تیزش توی مهتاب میدرخشید . و اگر اراده
میکرد منو میرزا رو تو چند ثانیه تکه تکه
میکرد جالب اینجا بود که هیچ صدایی از
حیوان نمی اومد نه پارسای و نه زوزه ای ،
هیچی ، من که تا اون موقع چنین حیوان
خوفناکی ندیده بودم کفتار آرام آرام به ما
نزدیک شد کمی مونده بود غالب تهی کنم .
کفتار چرخی دور من زد و من رو بر انداز کرد
و نکته عجیب تر اینکه تا نزدیک من اومد ولی
بیرون از خطی که میرزا به دور من کشیده
بود متوقف شد انگار که دیواری بین من و
حیوان وجود داشت چرخی هم دور میرزا زد.
میرزا سلامی به حیوان کرد و با احترام زیادی
که انگار داره با یک شخص محترم صحبت
میکنه گفت اونجا گذاشتم ببر بده بهش بگو
امانتی این دختر رو بده بهت بیار و بگو
اجباری نیست خودش بیاره و بده به خودت .
من تا امانتی این دختر رو نگیرم از اینجا
نمیرم .

حیوان مثل یک انسان به حرف های میرزا گوش میداد و گاهی با تکان دادن سر مانند یک انسان تایید میکرد بعد از تمام شدن حرف درویش ، گفتار به سمت پارچه رفت و با پنجه سنگ را به کناری انداخت و پارچه رو برداشت و رفت و تو تاریکی محو شد حدود نیم ساعتی باز در سکوت گذشت ناگهان احساس کردم چند نفر دارن به ما نزدیک میشن . کمی که گذشت دیدم درسته یک نفر داره به ما نزدیک میشه کمی که جلوتر اومد صحنه ای رو دیدم که نمیتونستم باورش کنم یک پیرزن فرتوت و چروکیده به ما نزدیک شد کمی که جلوتر اومد وحشتناک ترین صحنه عمرم رو دیدم همان پیرزن بود ولی اینبار با چهره واقعی خودش و بدون هیچ نقابی . از موهای قرمزش شناختمش که تو مهتاب مشخص بود اگر روز اول با این چهره میدیدمش سکت می کردم . حیوان هم همراهش بود و پارچه به دهان گفتار بود پیرزن اومد جلو و نگاهی به من انداخت چشمانش کاملا مشکی بود و هیچ سفیدی نداشت و این چهره اش رو مخوف تر میکرد . لبخندی شیطانی بر لبش بود که بر کراحت چهره اش اضافه میکرد . اومد و گفت : میرزا چرا اومدی اینجا مگر دفعه پیش قرار نشد دیگه تو اینجور ماجراها وارد نشی و خودت رو کنار بکشی ؟ معلوم بود که میرزا به خوبی پیرزن رو میشناسه و پیرزن هم اونو . ظاهرا دست های میرزا به طور محسوس می لرزید حالا یا به خاطر فشار عصبی و استرس بود و یا ترس از پیرزن . گفت : این دختر یک استثنا است امانتیشو بده من هم راهمو میکشم و میرم و باز سر قوالم هستم .

پیرزن گفت : من چند بار خودم رفتم
سراغش بهش بدم منتها جور نشده و
دوستاش نمیدارن راحت ببینمش ولی اگر
میخوای بیا بگیرش ولی میرزا قول خودت
رو شکستی و تاوانشم باید بدی اینو گفت و
بلند شد با حیوان رفت و پارچه رو
گذاشت . در همین موقع شوهرم و چند تا از
اهالی هم اومدن دنبالمون و همه رفتیم به
روستا . تو راه درویش خیلی تو حال
خودش بود و کسی هم جرات سوال کردن
ازش را نداشت و اومدیم روستا و آماده
خواب شدیم و شروع به مرتب کردن
جامون برای خواب کردیم . ناگهان سگ به
سمت دیوار حمله کرد و به بالای دیوار زوزه
کشید که ناگهان صدای خرد شدن شیشه ها
بلند شد . رفتیم دیدیم شیشه های خونه ای
رو که در اختیار میرزا گذاشتیم همه رو
باسنگ شکستن . شوهرم [صَفَر] دوید رفت
دم در ولی کسی نبود اونشب تا صبح مدام
سنگ به منزل ما پرتاب میکردن . گلدان های
داخل حیاط را شکستن و بدتر از همه پارس
های دیوانه بار سنگ های روستا بود که انگار
چیزی رو میدیدن که ما نمیدیدم خلاصه
شب بدی رو پشت سر گذاشتیم .

نصف شب خواستم برم دستشویی طبق معمول بابای بچه ها هم همراهم اومد تو حیاط . رسیدم یه لحظه به خودمون اومدیم دیدیم داخل حیاط خونه پر از آشغال هستش حتی به در و دیوار هم پاشیده بود . آقا میرزا هم مثل ما نتونسته بود بخوابه . میرزا به پدر بزرگم گفت یک گوسفند سر ببر پیاله ای از خونش برام بردار و دل و جیگرش هم در بیار . طبق دستور درویش گوسفند ذبح و دل جیگر کاملش دادن به درویش . درویش به تنهایی از خانه خارج شد و نزدیک طلوع آفتاب با روسری مادر بزرگم برگشت و به مادر بزرگم گفت مشکلات حل شد هیچ خطری خودت و بچه ات تهدید نمیکنه ولی در عوض باید بچه آخرت باشه چون اگه باردار بشی صد جان داشته باشی یکیش به سلامت به در نمیکنی . بعد بدون دستمزد وسایلمش جمع میکنه حتی صبحانه ام نمیخوره بدون هیچ سوالی به راه خودش میره . بعد از این قصه رضا ، پایان قصه را سر داد و از کنار شومینه برخواست و به بچه درس شجاعت داد و از آینده ی داییش ، یعنی بچه آخر مادر بزرگ فاطمه اش گفت : بچه ها دایی مجیدم یعنی برادر ته تغاری مادرم که همه این حوادث زمان بارداری او برای مادر بزرگم پیش اومد الان پدر سه فرزند هست و نزدیک سی و هشت سالشه و طبق قولی که به میرزا دادند اسم مجید که میرزا پیشنهاد داده بود روش گذاشتند .



شاید فکر کردید که داستان ما از فصل قبل به پایان رسید و حال که تمام شد دیگر از ترس خبری نیست در صورتی که این تازه مقدمه ای برای ورود به چالش اصلی است .
خب بریم سر اصل مطلب . خواب بود و چشمش توان دیدن آن همه خیال پروری نداشت و روحش توان عذاب نداشت .
پیرزنی بود در میان گله ای کفتار و مار و کلاغ . در میان پیرمردی با ریش بلند که چشمش چون آتش بود و خنده اش همچون دیوی غُران . بعد پیرزنی دیگر رسید که موی سرش از شراب سرخ تر و چشمش از پر کلاغ سیاه تر و چنگالش از تیزی شمشیر تیز تر بود . درسته همان آل بود . پیرزن ترسیده بود و رهاییش از آن ترس را کار پیرمرد میدید . ناگهان دید که آل به پیرمرد چسبیده و بدن هر دو چون مار و درخت بر هم پیچیده شده و تصویر وحشتناکی به وجود آورده . پیرمرد و آل با هم یکپارچه به سوی پیرزن هجوم بردند و کار پیرزن را ساختند . چه صحنه واقعی ای بود اما باورش خیلی سخت بود . دم دمای طلوع گوی آتش افروز بود . رضا از خواب پرید و با همسرش نرگس مشغول صبحانه خوردن بودند . بچه های رضا (علی و لاله و آرش) به پدر پیشنهاد صرف ماهی دادند . نرگس از شنیدن نام ماهی تهوع گرفت و همه خبر دار شدند که نرگس حامله است . شاید رضا بعد از شنیدن این خبر مثل سه بار قبل خوش حال نبود . به راستی شاید تعبیر خواب دیشبش همین باشد . رضا تصمیم گرفت مدتی از کار صرف نظر کند و به بالین همسر بستر گشاید .

بعد از بازگشت از بیمارستان بچه ها در خانه مشغول بازی بودند و رضا در اندوه آینده مشغول پختن غذا بود و نرگس در رخت خفته . ناگهان شماره ای ناشناس زنگ از تلفن رضا رویاند . رضا پاسخ داد :

بله بفرمایید .

-ببخشید آقا رضا ؟

رضا : بله خودم هستم .

-اگر ممکن است کمی آب بنوشید و یک جایی آرام بنشینید .

رضا : چیزی شده ؟

-متاسفانه کل اقوام هنگام سفر با هواپیما از ایران به ارمنستان برای دیدن شما و همسر محترم رهسپار دریا شدند و جسدشان امروز با هزینه شما به خاک سپرده میشود .

رضا با غمی بسیار و بغضی نشکسته تلفن را قطع کرد و اشک روان . با خود گفت : چطور این خبر را به نرگس بدهم ؟

بعد از این مکالمه رضا به اتاق نرگس رفت تا جوری او را از این موضوع خبر دار کند .

نرگس از خواب بیدار شد و از رضا پرسید :

چه خبر شده ؟ چرا اینطور ناراحتی ؟

-نه چیزی نیست سرم کمی درد میکنه . راستی یادم رفت بگم که باید چند وقتی به تهران برگردم .

نرگس : مگه تو برای یه جلسه که تا دو ماه

دیگه اینجا برگزار میشه نیامدی ؟ پس چرا

میخوای برگردی ؟

-باور کن کار مهمی دارم وگرنه میموندم .

بعد از این بگو مگو ها رضا در آگهی ها دنبال

یه خدمتکار خانم و مسن می گشت که

چشمش به فرد مورد نظر افتاد .

سپس با او تماس گرفت و از خانم [نهالی] (همان خدمتکار داخل آگهی) خواست تا فردا به خانه شان بیاید و در مورد کار و تعیین قیمت حرف بزنند. بعد از قطع تلفن رضا در اینترنت بلیط برای فردا رزرو کرد. شبی پاییزی بود و باد با دست کشیدن بر درخت برگی زرد از خانه گرم درخت چید و بر صورت شیشه های پنجره کوبید. رضا هم از نگرانی منتظر آمدن صبح گمشده بود که معلوم نبود وقتی به تهران بر میگردد چه منتظرش است؟ وقتی نرگس خانم سفره را چید و همه دور میز نشستند، نرگس متوجه غم چشمان رضا شد و از او اعتراف بر دلیل اندوهش را خواست. رضا هم طبق معمول سردرد را بهانه ای برای در رفتن از زیر بار اعتراف کردن کرد. نرگس هم مثل همیشه با حاضر جوابی هایش جوابی برای سردرد رضا پیدا کرد. بعد از دعوا و سرد شدن غذا، نرگس بچه ها را خواباند و به اتاق خودشان رفت و در تخت خوابید. رضا هم بعد از گشت و گذار در حیاط به اتاق آمد و در کنار همسر شب را به صبح رساند. صبح شد و بعد از صبحانه راس ساعت نه صدای در، شاید جوابی برای نگرانی رضا بود. رضا در را باز کرد و خانمی با موهای قرمز دید و صورتی با کمی چروک و انگشتانی با ناخن های تیز. رضا نیز خانم نهالی را به داخل خانه آورد و از او خواست که با ظاهر مرتب به نرگس و بچه ها رسیدگی کنید و بعد سر باقی چیزها اعم از حقوق به توافق رسیدند. نرگس و بچه ها که هنوز خواب بودند، ناگهان شوری به دل نرگس افتاد و از خواب خوش بیدار شد.

نرگس به سرویس بهداشتی رفت تا دست و روی خودش رو بشوره که خیلی ناگهانی شیشه آینه شکست و رضا سراسیمه به دستشویی رفت و متوجه اتفاق شد . بعد رضا خرده شیشه ها را جمع کرد و هنگام دور انداختن متوجه تصویری سیاه و پلید در دل پر محبت شیشه شد . او پیرزنی وحشتناک را در شیشه ها دید که مشغول خنده ای شیطانی است . رضا یک لحظه از ترس دست خودش رو برید ولی خنده پیرزن بد تر میشد . او شیشه ها را در سطل زباله ریخت و کیسه زباله را به داخل حیاط برد و از دیوار به بیرون پرتاب کرد . بعد که برگشت دید نرگس دارد با خانم نهالی حرف میزند . نرگس تا زخم دست رضا را دید یک باره از حال رفت و خانم نهالی سریعاً نرگس را روی مبل گذاشت و با درست کردن آب قند حال نرگس رو کمی جا آورد . رضا دست خودش رو پانسمان کرد و با اتمام حجت با خانم نهالی و نرگس که مراقب خودتون باشید و خداحافظی کرد و با تاکسی راهی فرودگاه شد . حالا وقت برای انجام نقشه های خانم نهالی رسیده بود . بگذریم . در طول راه راننده تاکسی که مردی چهل و پنج ساله و عصبی بود با رضا مشغول صحبت بودند که از صحبت های راننده تاکسی (حشمت درویش) میشد فهمید که او برادر زاده همان آقا میرزای فصل قبل کتاب بود . رضا که این ماجرا را فهمید کلی خدابیامرزی برای حشمت گفت تا به فرودگاه رسیدند . رضا از حشمت خداحافظی کرد و سوار بر هواپیما راهی آینده ای نامعلوم در تهران شد .

سپس تلفن حشمت زنگ خورد . صدای زنگی
که خبر از نقشه های پلید دارد :
-سلام اون احمق رو به فرودگاه رسوندیش ؟
حشمت : بله خانم نهالی
-خب حالا باید تظاهر کنی که همسر من هستی
و بیای خونه رضا اینا .
حشمت : چشم خانم
-موقعی که اومدی من سر نرگس رو گرم
میکنم بعد تو به بهونه دستشویی برو و لاله
رو از باقی بچه ها جدا کن و ببر به خونمون .
حواست باشه احمق .
حشمت : چشم

برمیگردیم به چندین سال قبل زمانی که آقا
میرزا بعد از اتمام کارش به خونه برگشت .
اون زمان آقا میرزا وارد خونش شد و آل رو
داخل خونه دید . آل فوراً با خشم جلوی میرزا
میاد و بهش میگه : میرزا تو تاوان این بد
قولی رو نمیدی بلکه پسر برادرت و پسرش و
نسل های بعدش میدن و روح تو تو اون دنیا
شاهد این ماجرا خواهد بود و وقتی میبینی
اونا زیر دست من هستن عذاب میکشی .
خلاصه که حشمت حالا یه جورایی طلسم و
در بند آل که حالا همون خانم نهالی هست
شده . خب حشمت به خونه رضا میاد و در
میزنه و خانم نهالی در رو براش باز میکنه .
نرگس از خانم نهالی هویت مرد را میپرسد و
خانم نهالی هم میگه :
این آقا شوهر من حشمت هست که راننده
تاکسی هست .
و بعد نرگس با آقا حشمت سلام سلامتی
میکنه که وسط حرف زدن حشمت با اشاره ای
به خانم نهالی بهش فرمان اجرای باقی نقشه
رو میرسونه .

خانم نهالی هم یکدفعه وسط حرف میپره و به نرگس میگه : ای وای حالا یادم اومد بیا بریم آشپزخونه ، میخوام به تو دستور پخت یک سوپ خوشمزه رو بگم که برای بچه ات هم خیلی خوبه . حشمت هم همون موقع میره دستشویی و بعد یواشکی میاد بیرون و به حیاط میره و لاله رو که فقط ده سال داره و فعلا کوچکترین عضو خانواده هست در حال بازی با توپ میگیره و میبنده ولی از شانس بد حشمت بچه ها یعنی علی که دوازده سال و آرش که چهارده سال دارند به طرف حشمت میدوند و با مشت به حشمت میزنند ولی حشمت چاقویی از جیبش در میاره و روی گلوی لاله میزاره و بچه ها هم به عقب برمیگردن . موقعی که حشمت به طرف ماشین میره آرش و علی به داخل میان و قضیه را برای نرگس تعریف میکنند و نرگس هم از روی ترس از حال میرود . از بخت بد حشمت هم روی صورت فریبگر خودش پارچه ای بسته بود که قابل شناسایی نشه . خب به هر حال حشمت از دیوار حیاط میاد بالا و طوری که انگار تو دستشویی بوده برای فریب دادن تظاهر میکند . نیم ساعت بعد که نرگس به هوش میاد از حشمت تقاضای کمک میکنه و حشمت سوار بر ماشین شیطانی خود فرضا به کمک لاله رهسپار میشود . در همین حین نرگس ، آرش و علی رو تا وقتی که رضا برمیگرده به خونه معلمشون آقای دیوید میفرسته . بعد از رفتن بچه ها ، نرگس به رضا زنگ میزنه و ماجرا رو براش تعریف میکنه و رضا هم به نرگس دلداری میدهد و به او میگوید به پلیس زنگ بزنه و با بهانه های همیشگی به نرگس میگوید که توان برگشتن ندارد . بعد از اتمام مکالمه رضا دیگر به تهران برگشته و فوراً به اداره پلیس میرود و متوجه میشود که قضیه دروغ بوده و هیچ یک از اعضای خانواده فوت نکردند .

پس با کمک جناب سرهنگ احمدی تلفن را ردیابی و متوجه میشوند این شماره در دسترس نیست و دست آنها هم به جایی بند نیست . پس رضا مجبور میشود سریعاً همان ساعت به هر سختی که شده برای نجات دخترش به ارمنستان برگردد . او بعد از گرفتن بلیط بار دیگر سوار بر هواپیما شده و به ارمنستان (ایروان) بر میگردد . ساعت سه بعد از ظهر بود و نرگس غرق در خواب بود .

ناگهان صدای در آمد و نرگس از خواب پرید و خانم نهالی را بالای سر خود مثل یک روح دید . خانم نهالی لبخندی مرگ بارانه زد و شروع به بستن دست نرگس کرد و با بی توجهی به فریاد های مظلومانه یک مادر به کار خود ادامه داد . خانم نهالی ، نرگس را به یک کلبه در جنگل برد و آنجا زندانی کرد و بعد به خانه برگشت و منتظر رسیدن رضا شد . رضا برگشت و تا در را باز کرد حرکات روسپی گری خانم نهالی هر توجهی را جلب میکرد اما رضا شوهری متاهل و متعهد بود و گول این ظاهر زیور گونه را نمیخورد . خانم نهالی جلو آمد و خواست تا رضا را در آغوش گیرد که رضا او را به زمین هل داد و با لحن خشم آلودی گفت : زن و بچه هام کجا هستن ای مار بد ذات . اونا رو کجا قایم کردی پیرزن دو رو و فریب کار ؟

ناگهان خانم نهالی به شکل واقعی خود (آل) در آمد و با پنجه اش بازوی رضا را زخم کرد و از خانه فرار کرد . رضا بعد از پانسماں کردن خودش شروع به التماس کردن از خدا کرد و تنها راهی که جلوی خود میدید تماس گرفتن با حشمت بود : سلام حشمت دستم به دامن از اونجایی که عموی تو متخصص کار های جادویی بود کسی رو سراغ نداری ؟

-نه داداش

سپس رضا تلفن را قطع کرد و برای آرش
زنگ زد : سلام پسرم تو و داداشت کجایی ؟
-سلام بابا ما خونه آقا دیوید معلمون
هستیم چیزی شده ؟

رضا : نه پسرم . مادرت کجاست ؟
-خونه هست مگه چی شده ؟
رضا : هیچی همونجا بمونید چند روز تا من
کار های خونه رو درست کنم .
-چشم بابا خداحافظ

رضا : خداحافظ پسرم
بعد از مکالمه رضا ناچار شد برای پلیس
زنگ بزنه و بعد از آمدن سرهنگ مایکل و
چند پلیس دیگر ، رضا قضیه رو تعریف کرد
و گفت که به خانم نهالی شک داره . مایکل
هم به پاسگاه برگشت و تلفن خانم نهالی رو
ردیابی کرد . نزدیکای ساعت ده شب بود و
رضا به سرش زد تا در مورد هیولا های ارمن
و ایران تحقیق کنه زیرا چهره و نیرویی که
همچین زن سالخورده ای داشت طبیعی
نبود . او به واژه ی آل رسید و درموردش
جست و جو کرد و فهمید که بد اشتباهی
کرده . او با خشم لیوان کنار دستش رو به
زمین پرتاب کرد و چند چیز که در خانه بود
را شکست . تلفن رضا زنگ خورد . باورش
نمیشد . سرهنگ مایکل بود که وقتی تلفن را
جواب داد فهمید خانم نهالی که دیگه بهتر
است همان آل صدایش کنیم در خانه در
نزدیک پارک شهر هستند . دیر وقت بود اما
رضا به عشق زندگی که داشت راهی شد و
چند مامور هم به دنبالش بودند . وقتی که
صدای آژیر از فاصله ای نه چندان دور
شنیده شد ، آل به حشمت دستور قتل
کودک را داد و با وجود جیغ و تکان خوردن
مدام کودک ، حشمت سر بچه را برید و
جایی در خانه آویزان کرد .

پلیس ها به خانه رسیدند و در را شکستند .
صحنه ی بدی بود . تمام ماموران و
همینطور مایکل از غم کودک به ستوه آمده
بودند . به راستی پدر کودکی معصوم در
چه حال بود ؟

چه کسی توان بودن در آن حال را دارد ؟
رضا تا سر دختر کوچک خود را بر دیوار و
تن او را در شومینه ای پر از حرارت بدی
دید به درد آمد . فریادی آنچنان بلند کشید
که صدای آن به گوش ملایک نیز میرسید .
او با مایکل به قسمت خلوتی از خانه رفتند
و غرق صحبت شدند که رضا گفت : جناب
من چطور تحمل کنم ؟ چطور به مادر این
بچه بگم ؟ آخ جناب سرهنگ آخ ، امروز کمر
پدر این بچه شکست . چطور اون دنیا تو
صورت بچم نگاه کنم و بهش بگم ببخشید
نجات ندادم .

-حال تو رو درک میکنم اما به خاطر روح
بچت و به خاطر حال همسرت باید بلند شی
و به مبارزه ادامه بدی . نباید بزاری دشمنت
برنده باشه و به تو بخنده .

بعد از تمام شدن صحبت هایشان ، مایکل
چند تن از ماموران را برای نگهبانی به خانه
رضا فرستاد و رضا شب را بدون خواب و
خوراک و آرامش صبح کرد . بعد از اینکه
صبح شد مایکل برای رضا پیامک داد : من
دیشب فهمیدم خانم نهالی کجاست . اون یه
همدست هم داره که اسمش حشمت هست
و یه بار دیگر هم به جرم قتل دستگیر
شده . حالا نگران نباش چند دقیقه دیگه
چند ماشین میاد که خودم هم داخل یکی از
اونا هستم و با هم به جنگل میریم برای
نجات همسرت .
رضا : ممنون / مایکل : آماده شو

ماشین ها آمدند و رضا سوار شد و با هم به جنگل رسیدند . در راه رضا از زندگیش حرف میزند و اینکه چطور عاشق نرگس شده و یک زندگی خوب رو شروع کرده . از طرف دیگر آرش و علی هر دو در اتاق مشغول بازی با موبایلشون بودند که آرش رفت دستشویی تا آبی به سر و صورتش بزنه و تلفنش هم با خودش برد . پیامکی برای او آمد از شماره ای ناشناس که عکسی از نرگس همانطور که در زنجیر بود نشون میداد . آرش حسابی خشمگین شده بود و ماجرا رو تو دل خودش مثل گنجشکی در قفس به حبس برد . بعد با حالی پریشان برگشت . ظهر بود و بعد از نهار علی پیش معلم دیوید ماند تا چند سوال بپرسد و آرش هم خسته به اتاق رفت و خوابید . از ناراحتی آنچنان گر گرفته بود که هر آن امکان داشت آتش بگیرد . لباس هایش را خیس کرد اما بی فایده بود . بعد آنها را در آورد تا حداقل سرما نخورد و خشک شود . وارد تختش شد و خوابید . در خواب آنقدر داغ کرده بود و حالش بد بود که خود را باد میزد و در خواب به مادرش فکر میکرد که ناگهان حرارت بدنش تبدیل به اشک شد و از چشمانش جاری شد . از غصه به بدن خودش چنگ زد و چند جای بدنش را زخمی کرد . علی ناگهان وارد اتاق شد و با دیدن برادرش به سرعت او را از خواب بلند کرد و علت رفتار او را جویا شد . آرش از سر ناچار ماجرا را تعریف کرد . علی هم که دید لباس ها خشک شده آنها برای آرش آورد تا بپوشد و معلمشان زخم ها را نبیند . هر دو ناراحت بودند و خواستند به تلفن پدرشان زنگ بزنند که دیدند گوشی خاموش است . پس به هم دلداری دادند تا وقتی که گوشی پدرشان روشن شود .

آنها همین طور که حرف می زدند صدایی از بیرون شنیدند . صدا آشنا بود . از پنجره که بیرون را نگاه کردند آقای دیوید و همسرشان را مشغول جر و بحث دیدند . وقتی که آقای معلم به خانه برگشت بچه ها از ایشان دلیل بحث را پرسیدند و آقای معلم (دیوید) به آنها گفت : بچه ها همسرم یک خبرنگار است و از جانب سرهنگ مایکل خبری درمورد شکار آل به او رسیده است و من هر چه به او میگویم این کار خطرناک است قبول نمیکند .

بچه ها با خود فکر کردند شاید آن عکس ربطی به موضوع و قطعی تلفن پدرشان داشته باشد ، پس از آقای دیوید خواستند که آنها را هر چه سریعتر به محل کار همسرش ببرد . آقای دیوید که خود هم کنجکاو موضوع بود سریع حاضر شد و با هم به کام مرگ پا گذاشتند . در راه بچه ها نگران حال مادر و خواهرشان بودند . همزمان در راه ماشین ماموران و ماشین آقای دیوید به هم رسید . رضا از دور بچه ها را در ماشین معلمشان دید و از سرهنگ مایکل خواست تا ترمز کند تا بتواند بچه ها را از همراهی کردن منصرف کند . همین که هر دو ماشین ترمز کردند و همه از ماشینشان پیاده شدند فوراً رضا به طرف علی و آرش دوید و از آنها خواست تا همراهشان نیایند تا مبادا صحنه ای دلهره آور را شاهد باشند . اما بچه ها از خواسته ی پدر سر باز زدند و خلاصه همگی به راه افتادند . در راه آنها به کلبه ای در جنگل رسیدند و مخفیانه وارد کلبه شدند .

حشمت و آل و نرگس که پشت میز مخفی شده بودند بدون جلوه توجه بیرون رفتند اما موقع خروج از در نرگس محکم با پا به در کوبید و رضا و چندی از ماموران آنها را دیدند . ماموران با شلیک گلوله خواستار متوقف کردن آل و حشمت بودند اما افسوس که چرخ زمانه به مراد دل بدان میچرخد تا خوبان محک زده شوند . به فرمایش آل هر سه وارد یکی از ماشین های پلیس شدند و به راه ادامه دادند تا جایی که سوخت یاری اشان نکرد و آنها از ماشین پیاده و پا به فرار نهادند . در همین حین ماموران با یک سگ آموزش دیده در جست و جوی بد خویان بودند . رضا بچه ها را پیش معلم دیوید گذاشت و خود به همراه سرهنگ مایکل برای جست و جو بیرون رفتند . رضا در راه به فکر انتقام بود که سرهنگ مایکل از شعله آتش چشمان رضا این موضوع را دریافت . پس برای آسیب ندیدن مجرمین و قاتل نشدن رضا مخفیانه دست به برداشتن دستبند برد که رضا متوجه شد و سریع دست مایکل را گرفت و اسلحه را از او سلب کرد و به طرفش گرفت . رضا به زور اسلحه و با دستبند ، دست مایکل را به شاخه ی محکم درختی متصل کرد . رضا برای یافتن همسرش به هر سو تاخت اما بی فایده بود و حاصلی نداشت . رضا ناامیدانه در تلاش بود که متوجه تکه ای از لباس حشمت شد . او به امید همان تکه پارچه راهی برای خود پیش گرفت و ماموران را با صدای شلیک به طرف خود کشاند و با هم به مبارزه با شیطان راهی شدند .

رضا و باقی ماموران بالاخره به مکانی که آن دو شیطان بودند ، رسیدند . نرگس با تمام توان رضا را طلب میکرد و از او کمک میخواست . صحنه ای که رضا در خواب دیده بود داشت به حقیقت می پیوست . آل که از قبل وحشی تر و زشت تر شده بود با لحنی دهشت ناک گفت : اگه بیایید جلو من این زن به همراه فرزندش رو میکشم . برید عقب تا صدمه ای به مادر و فرزند نرسد .

رضا نیز اسلحه را بیرون آورد و به چشم آل شلیک کرد . چشم آل مثل گویی از جنس پلیدی از حدقه در آمد اما چشم راست او هنوز کار میکرد . آل از شدت خشم چاقوی آبی اش را بیرون آورد و به حشمت گفت که مراقب باشد کسی دنبالش نیاید . آل با سرعت دوید و پیکر نیمه جان نرگس را حمل میکرد . او به پرتگاهی رسید و شکم نرگس را پاره و بچه اش را بی رحمانه در آورد و بند ناف بچه را چنان کشید که صدای در آمدنش لرزه به اندام مادر انداخت و مثل باران خون از شکم نوزاد بی چاره بیرون می آمد . مادر نوزاد که در حال مرگ بود آخرین حرف را به آل زد : تو ای موجود بی شرم و حيله گر که امروز این مادر از بچه رها کردی ، بدان که روح من بر تو غضب دارد و در دنیای دیگر دست از سر دیوانه تو بر نخواهد داشت .

آل با بی توجهی راه در پیش گرفت و به طرف جویی آب در حرکت بود تا از بجهد . زمان موعود فرا رسید و آل از جوی پرید و روح مادر را با این کار از تن رها ساخت . وی مشغول پاره کردن شکم طفل شد و در نهایت جگر طفل را بیرون کشید . او بعد از کشتن مادر و فرزند مشغول روشن کردن آتش شد .

رضا به پیکر بی جان نرگس رسید و با فریادی بلند نام همسر را به زبان آورد . آنچنان بلند که پرنده های روی درخت به هر سو پر زدند .

مایکل هم بعد از مشقتی فراوان دستبند را باز و با کل ماموران به پیش رضا رسید . علی و آرش هم که فریاد پدر را از دور دست ها شنیدند ، سخت اندوهگین شدند و از خدا خواستند با گرفتن جوشان آنها را به وصال مادر برساند . رخ مادر و خنده ها و لحظاتی شادی که با هم بودند به یاد آن دو می آمد و حالشان را خراب تر میکرد و بیشتر آنان را به گریه می انداخت . دیوید ، علی و آرش را به خانه برد و دید که همسرش به خانه برگشته .

علی و آرش با خود پی بردند حتما لاله هم مرده است و بیشتر در غم و سیاهی فرو رفتند . ناگهان قلب علی از شدت تیر کشیدن او را بر زمین افکند و با کمک آرش بلند شد و با هم به اتاق رفتند . علی خاطره ای برای آرش گفت که : (آرش یادت هست وقتی اولین بار پدر فرگاز جدید را به خانه آورد و مادر برایمان شیرینی پخت ؟ یادت هست همیشه مادر با حاضر جوابی و گل گل کردن های مداوم چقدر ما را به خنده می انداخت ؟ یادت هست همیشه در برابر هر ظلمی از ما حمایت میکرد ؟ حالا اون کجاست من باید کجا دنبالش بگردم ؟)

آرش هم خاطره ای برای علی گفت که : (یادت هست لاله همیشه با خنده های کودکانه ما را میخنداند ؟ یادت هست که مادر و لاله یک بار به خاطر خوردن بستنی لاله دست به یکی کردند و الکی ما دو تا را تنبیه کردند ؟ حالا اون دو تا کجا هستند ؟ باید به خدا چه گفت که ثانیه ای اجازه ملاقات با آنها را بدهد ؟)

علی بار دیگر دردی شدید در قلب حس کرد
که منجر به بی هوش شدنش شد . آرش داد
زد و دیوید و همسرش سریع به اتاق آنها
رفتند . دیوید خانه ماند تا اگر خبری از بقیه
شد اطلاع دهید و همسرش (مریم) با بچه ها
سوار بر اورژانس رفت . در بیمارستان بعد از
عمل کردن علی ، وقتی به هوش آمد با مریم
و آرش سه نفری درد و دل کردند و همینطور
اشک از چشم روانه میساختند . رضا بعد از
سوگواری بر بالین نرگس ، چون عقاب پرید و
چون پلنگ به سمت جوی دوید و هنگام
رسیدن به آل صحنه ای دید که آتش خشمش
را بیشتر شعله ور میکرد . او دید که آل دارد
جگر فرزندش را بر دهان میبرد و قبل از
خوردن جگر ، فوراً گلوله ای به آل شلیک
کرد . و او را با غذای نخورده راهی جهنم
کرد . این شد آخرین شکاری که آل تا این
لحظه کرد . رضا برگشت و به همراه تیم
پزشکی جسد نرگس - لاله و فرزند تازه متولد
شده اش را به سردخانه ای در تهران منتقل
کرد . خود به خانه دیوید رفت و با خبر
گرفتن از حال تنها یادگاری اش از نرگس فوراً
به بیمارستان رفت و بعد از دو روز راهی
خانه شان در تهران شدند . در ضمن حشمت
موقع انتقال به کلانتری ارمنستان فرار کرد و
مفقود الاثر شد . چهار سال از اون زمان
گذشت و هر روز که رضا به شرکت میرفت و
قاب عکس همسرش را تماشا میکرد یاد
خاطره هایشان می افتاد و سخت گریه
میکرد . هر روز در راه مدرسه علی و آرش با
یاد کردن از مادر هم را در آغوش می گرفتند و
سخت از ته دل می نالیدند .

شب که رضا از سرکار بر میگشت غذایی درست میکرد و با علی و آرش به یاد نرگس حتی ذره ای از آن را نمیتوانستند بخورند و آنرا به فقرای محل میدادند. آنها بعد از شام به اتاق های خود میرفتند و رضا در خواب صحنه های زندگی خود با نرگس را میدید. علی نیز روسری مادر را در دست میگرفت و با بوییدن و اشک ریختن میخوابید. آرش که پسر بزرگتر بود هر شب با تصویر مادر میخوابید و مادر در خواب همان نصیحت های همیشگی را به او میکرد و میگفت: مادر جان. عزیزم. درد و بلات به سرم. به یاد من نباش و پیشرفت کن. نگذار غم نبود من مانع پیشرفت تو بشه.

خلاصه بعد از نبود مادر گاهواره محبت و مهر خانواده شکسته شد و همه از اوج شادی به قعر غم افتادند. حال که چهار سال گذشته حشمت هنوز به فکر انتقام از خانواده رضا برای کار نکرده است. او معتقد بود خانواده رضا باعث بد شدن زندگی اش شدند. او میخواست با ضربه زدن به تنها دارایی رضا او را ضعیف کند. حشمت که کاملا دلش سیاه بود، چیزی برای از دست دادن نداشت. صبح روز بعد حشمت برای این انتقام به تهران رفت و در مورد محل خانه - مدرسه و ساعت رفت و برگشت آرش و علی تحقیق کرد. روز بعدش او ماشینش را برای عملی کردن نقشه شومش حاضر کرد. برای اولین بار آرش و علی به خاطر گرفتن نمره خوبی در پروژه شان واقعا خوشحال بودند. آنها دست بر گردن هم انداخته و در راه خانه شادمان و خندان میرفتند و روح مادرشان از دور تماشاگر لحظاتهمان بود. دل علی و آرش چون شاپرکی در انتظار رسیدن به پدر بود تا این خبر خوب را به او بدهند.

پدر هم از خستگی و ناامیدی و حال بد مشغول چیدن نقشه خود کشی بود و طناب داری برای خود آویخته بود . همینطور که آرش و علی برمیگشتند ، ماشین حشمت جلوی آن دو پیچید . سریع بیرون پرید و آن دو را کت بسته داخل ماشین انداخت . لحظه ای شادی به عمری غم برای دو برادر تبدیل شد . مغازه داری که پلاک ماشین را دید به پلیس گزارش داد و ماموران پلیس به فرماندهی سرهنگ احمدی در راه گرفتن قاتل پیش رفتند . حشمت به لب دره ای رسید و خواست از ماشین پیاده شود و ماشین را به ته دره هل دهد که بچه ها با لگد به حشمت زدند و پای حشمت روی پدال گاز فشرده شد و همه با هم به ته دره رفتند و ماشین منفجر شد . لحظه ای که علی و آرش پروانه شدند مثل لحظه ای بود که پرنده ای از بند ظلم رها شود . چه لحظه ی غم انگیزی !!!

ماموران به ماشین رسیدند و سرهنگ احمدی از شدت غم اشک در چشمانش جمع شد . خبر این واقعه فورا به صورت پخش زنده پخش شد و رضا از قضیه مطلع شد و با خود گفت : ای خدا به چه خطایی مرا تنبیه میکنی ؟ من امروز هر عزیزی را از کف دادم . چرا خودم زنده ام ؟

بعد از این حادثه رضا با فریادی بلند خدا را طلب کرد و به روی صندلی ایستاد و خود را از طناب داری خود بافته بود آویزان کرد و جان داد .

در همان لحظه سرهنگ احمدی ، در خانه ی رضا را زد و منتظر ایستاد . اما کسی در را باز نکرد و با وجود صدای تلویزیون اتفاق مشکوک بود . سرهنگ ، در را شکست و با صحنه ای خیلی بد مواجه شد . قلب سرهنگ در سینه اش لحظه ای ایستاد و اشک از چشم خود جاری ساخت . فردای آن روز به هزینه سرهنگ احمدی ، خانواده رضا به خاک سپرده شدند و دیوید و مایکل و مریم هم برای همراهی و عزاداری در مجلس حاضر شدند . پس از مجلس هر که به خانه خود رفت و تا چند وقت بعد این ماجرا بین مردم بازگو شد .

.....{پایان}.....

بیایید با هم خوب باشیم . مگر دنیا چند روز است ؟ قصه ما چه افسانه بود یا چه حقیقت میشود از دل آن هزاران درس بیرون کشید و از هر سخن هزار پند گرفت . چرا ما آدما به خاطر ماجراهای کوچک هم را عذاب میدهیم و در هنگام دوری یا مرگ هم را یاد میکنیم ؟ بیایید تسلیم غم ها نشویم و هم را در شادی ها یاری کنیم و از دوری از هم بپرهیزیم . هم را کمک کنیم . در شادی ها و غم هم شریک شویم . این سخن از طرف من نویسنده با شما بود تا آنکه درسی را دور هم یاد گیریم .

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضو ها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نه شاید که نامت دهند آدمی



این کتاب قصد بی احترامی به هیچ فرهنگی را
ندارد .

نویسنده با بررسی و تحقیق در مورد یک هیولا از
فرهنگ های مختلف داستانی برای شما عزیزان
نوشته است .

امیرابوالفضل هنرمند :

متولد ۱۷ شهریور ۱۳۸۷ در جهرم که از
سال ۱۱ عمر خود شروع به نوشتن داستان
و شعر کرد .